

زنی باموهای قرمز

رمان

اورهان پاموک

مترجم:
مژده الفت



نشر نون

۱۳۹۷

رمان خارجی

۷۷ - همه باغ کتاب	http://www.noorbook.com
Printed in Iran	noorbook@gmail.com
	+98 938 411 8323

@NOORBOOK

درواقع، می‌خواستم نویسنده شوم، اما پس از وقایعی که برایتان خواهم گفت مهندس زمین‌شناسی و پیمانکار شدم. مبدا خوانندگانم گمان کنند چون شروع به گفتن حکایت‌م کرده‌ام ماجراها به پایان رسیده و پشت سر گذاشته شده است، زیرا هر بار با به یاد آوردن اتفاقات بیشتر در آن‌ها فرو می‌روم. برای همین، حس می‌کنم شما نیز به دنبال من به درون رازهای پدر و پسر کشیده خواهید شد.

سال ۱۹۸۵، پشت بشیکتاش در آپارتمانی نزدیک کاخ ایپه‌لامور زندگی می‌کردیم. پدرم داروخانه‌ی کوچکی داشت به نام حیات. داروخانه یک شب در هفته تا صبح باز و پدرم کشیک بود. شب‌هایی که کشیک بود، شامش را من برایش می‌بردم. دوست داشتم وقتی پدرم قبل‌بند، لاغر و خوش‌تیپ کنار صندوق غذا می‌خورد در داروخانه‌ای که بوی دارو می‌داد بمانم. حالا بعد از گذشت سی سال از آن روزها، در چهل و پنج سالگی، هنوز بوی داروخانه‌های قدیمی را که قفسه‌های چوبی دارند دوست دارم.

داروخانه‌ی حیات مشتری چندانی نداشت. پدرم شب‌هایی که کشیک بود با تماشای تلویزیون پرتابل که آن روزها مُد بود وقت‌کشی می‌کرد. گاهی هم دوستانش به داروخانه می‌آمدند و می‌دیدم پچ‌پچ‌کنان مشغول صحبت هستند. دوستان سیاسی‌اش به محض دیدن من حرفشان را قطع می‌کردند و می‌گفتند من هم مثل پدرم خوش‌تیپ و دوست‌داشتنی هستم و شروع می‌کردند به سؤال

کردن: کلاس چندم هستید، آیا مدرسه را دوست دارم، بزرگ که شدم، می‌خواهم چه کاره شوم؟

وقتی می‌دیدم پدرم در حضور دوستان سیاسی‌اش معذب است، زیاد در داروخانه نمی‌ماندم. ظرف خالی‌غذایش را برمی‌داشتم و زیر درختان چنار و نور کم‌رمق چراغ‌های خیابان قدم‌زنان می‌رفتم خانه. به مادرم نمی‌گفتم در داروخانه دوستان سیاسی پدر را دیده‌ام، چون او از تصور اینکه باز دردسری برای پدرم درست شود یا باز ناگهان ما را رها کند و برود نگران و از دست او و دوستانش عصبانی می‌شد، اما در عین حال می‌دانستم دلیل دعوای بی‌سروصدای پدر و مادرم فقط سیاست نیست. گاهی مدتی طولانی قهر بودند و اصلاً با هم حرف نمی‌زدند. شاید هم همدیگر را دوست نداشتند. حدس می‌زدم پدرم زنان دیگر را دوست دارد و زن‌های بسیاری عاشق او هستند. گاهی مادرم جویری حرف می‌زد که من بفهمم پای زن دیگری در میان است. چون دعوای پدر و مادرم خیلی ناراحت‌کننده می‌کرد، فکر کردن و به خاطر آوردنش را برای خودم قدهن کرده بودم.

پدرم را آخرین بار در داروخانه، وقتی برایش غذا برده بودم، دیدم. سال اول دبیرستان بودم. یک شب پاییزی بود و او اخبار تلویزیون را نگاه می‌کرد. وقتی پشت پیشخوان مشغول شام خوردن بود، من دو مشتری را که یکی‌شان اسپرین و دیگری ویتامین سی و آنتی‌بیوتیک می‌خواست راه انداختم و پول را داخل صندوقی گذاشتم که کشویش با صدای زنگ خوشایندی باز می‌شد. وقتی به خانه برمی‌گشتم، برای آخرین بار نگاهی به پدرم انداختم. با لبخند برایم دست تکان داد.

ظهر که از مدرسه به خانه برگشتم، مادرم گفت پدر صبح نیامده خانه. زیر چشمانش پف داشت. گریه کرده بود. حتماً مثل دفعه‌ی قبل پدرم را در داروخانه دستگیر کرده و به شعبه‌ی سیاسی برده بودند. فکر کردم حتماً آنجا شکنجه‌اش می‌کنند، او را به تخت می‌بندند و شوک الکتریکی به او می‌دهند.

هفت هشت سال پیش هم پدرم ناگهان همین‌طور ناپدید شده و تقریباً دو سال بعد برگشته بود خانه. اما آن بار مادرم با او مثل کسی که در اداره‌ی پلیس بازجویی و شکنجه شده رفتار نکرد. از دستش عصبانی بود. تا حرفش می‌شد، می‌گفت: «خودش خوب می‌داند چه کرده!» ولی وقتی بلافاصله بعد از کودتا یک شب پدرم را از داروخانه بردند مادرم خیلی ناراحت شده بود. گفت پدرم قهرمان است و باید به او افتخار کنم. حتی خودش به‌جای پدرم با ماجد که کمک‌داروساز داروخانه بود کشیک می‌ایستاد. گاهی هم روپوش سفید ماجد را من می‌پوشیدم. البته من خیال نداشتم در آینده کمک‌داروساز بشوم، باید همان‌طور که پدرم می‌خواست دانشمند می‌شدم.

آخرین بار که پدرم ناپدید شد مادر هیچ کاری به کار داروخانه نداشت. نه از ماجد حرفی زد، نه از دستیارهای دیگر، نه از اینکه تکلیف داروخانه چه خواهد شد. این مسئله موجب شد فکر کنم این بار پدرم به دلیلی متفاوت ناپدید شده. اما چیزی که ما اسمش را فکر کردن می‌گذاریم چیست؟

تازه آن موقع بود که فهمیدم افکار آدم گاهی با کلمات و گاهی با تصاویر به ذهن می‌آیند. بعضی وقت‌ها حتی نمی‌توانستم با کلمات به چیزی فکر کنم. اما تصویر آن چیز زمانی ناگهان پیش چشمم ظاهر می‌شد که مثلاً یادم می‌آمد زیر باران سیل آسا چطور می‌دویدم و چه حسی داشتم. گاهی هم می‌توانستم با کلمات به چیزی فکر کنم، اما اصلاً نمی‌توانستم تصویرش را مجسم کنم؛ مثل نور سیاه، مثل مرگ مادرم یا مثل ابدیت.

شاید هنوز بچه بودم که موفق می‌شدم به چیزهایی که دلم نمی‌خواهد فکر نکنم. گاهی هم، کاملاً برعکس، اصلاً نمی‌توانستم تصویر یا کلمه‌ای را که دلم نمی‌خواست به آن فکر کنم از ذهنم بیرون کنم.

پدرم مدت زیادی با ما تماس نگرفت. گاهی که نمی‌توانستم چهره‌اش را به یاد بیاورم حس می‌کردم ناگهان برق قطع و همه چیز از جلوی چشمانم غیب شده.